

## یاد آن سال ها

به پاس تلاش دبیران جمند؛ شادروان غلامحسین پیروی

باشه دفعه ی دیگه درست درس یخونی.»

گفتم: «خوندیم آقا» گفت: «باز میگه خوندیم، چی خونیدی؟ برگهای سوزنی را شرح بده؟» گفتم: «برگهای سوزنی، برگهای سوزنی، برگهای... تو کتاب نبود آقا» گفت: «برو کتابتو بیار تا نشونت بدم!»

به سمت نیمکت رفتم و از رف زیر کت کتابم را در آوردم؛ زیر روکش نابلونی جلد کتابهام عکسهای خواننده و هنرپیشه و فوتبالیست های سرشناس زده بودم، به سمت تریبون رفتم و گفتم: «بفرما آقا» کتاب را از دستم گرفتم، حالا بوی خوش ادکلن ملایمی که زده بود شامه ام را نوازش می داد، نگاهی به عکس پشت جلد کتابم کرد و گفت: «این چه؟» گفتم: «ماریا اشنایدر» تصویر بازیگر هالیوود، ناراحتش کرد و گفت: «اینجا چرا؟» گفتم: «برای قشنگی زدم آقا» گفت: «لازم نکرده، درش بیار.»

گفتم: «چشم آقا» دستمو به طرف کتاب بردم که اونو بگیرم و عکس را در بیارم، گفت: «عجله نکن، تو خونه با دقت درش بیار.»

کتابو باز کرد و برگ زد، حالا می شد ساعت قاب نقره ای صفحه خاکستری را دید که ۲ و ۲۰ دقیقه بعد از ظهر از نشون می داد، و دکه های طلایی سر آستینش که با گیره ی کراواتش همگونی داشت از زیر آستین کش بیرون زده بود، گفتم: «این هم برگ سوزنی» دیدم، یادم اومد، گفتم: «مثل برگ کاج، حالا یادم اومد، حواسم پرت شده بود»

کتابو بهم داد و گفت: «این عکسها حواسو پرت می کنه، بشین» رفتم نشستم، بعد از من از چند نفر دیگه درس پرسید که همه بلد بودند، با لبخند گرمی از سر رضایت گفتم: «اینجوری باید درس بخوونید، اونایی که بلد نبودند یخوونن، جلسه بعد درس میدم»

زنگ ناوخته شد؛ وسایلمان را جمع کردیم و منتظر ماندیم تا آقای پیروی از کلاس بیرون بره! خونه که رسیدم اون عکس را در آوردم و به جاش «پرویز قلیچ خانی» زدم، فردای آن روز؛ صبح زنگ دوم آقای پیروی همراه با آقای فرج دهقان دبیر شیمی و آقای یعقوب زاده دبیر ریاضی، از دفتر بیرون آمدند و به سمت کلاسها می رفتند که با من روبرو شدند، سلام کردم، آقای دهقان مرا می شناخت، آقای پیروی گفت: «عکس را دراوردی؟» گفتم: «بله آقا بجاش فوتبالیست زدم» گفت: «خوبه، بروحش را خوستارم.»

یاد استاد پیروی، دبیر دلسوزی که در آموزش و پرورش دانش آموزان کوشا بود را گرامی می دارم. ضمن همدردی با خانواده ی زنده یاد، از پروردگار کیهان شادی روحتش را خوستارم.

محمد رجبی  
مهرداد ۱۳۹۴ خورشیدی

رفتم، از جاش بلند شد و رفت ته کلاس ایستاد و گفت: «انواع برگها را با شکل تعریف کن.» کج را برداشتم و شکل برگها را کشیدم و اسامی را زیر اونا نوشتم و توضیح دادم، گفت: «خب دیگه؟»

چیزی به یادم نیومد! گفتم: «چرا درس نخوندی؟» گفتم: «خوندیم آقا» گفت: «خوب نخوندی؟ تو، این همه حُسن خدا بهت داده؛ خط و نقاشیت خوبه، خوش چهره و شیک پوشم هستی، اتو شلوارتم خریزه قاج می کنه ( خنده ی بچه ها) وضع زندگیتون هم باید خوب باشه؟» گفتم: «بد نیست آقا»

به سمت تریبون اومدم و گفتم: «بابات چکاره ست؟» گفتم: «کارگر بازنشسته ی شرکت نفت» کنار تریبون ایستاد و دفتر کلاسی را به سمت خودش چرخوند و توش چیزی نوشت، تبل ها در حالی که دستهاشون به دهنشون چسبونده بودند و بازدمشون در دستها می دیدن، وارد کلاس شدند و اجازه گرفتن، با اشاره ی دست بهشون اجازه ی نشستن داد؛ قدری ساکت ماند، سپس رو کرد به دانش آموزان و گفت: «بیند بیچه ها من حقوق از دولت می گیرم که به شما درس بدم، شما هم خرجتون می کنید که درس بخونید، اگه نخونید به خانواده تون خیانت کردید، می دونید هرکدم از شما در سال چقدر خرجش؟ هرکی نمیتونه درس بخونه خودش و پدر و مادرشو به زحمت نندازه، از همین حالا بره دنبال به کاری»

توجهم از حرفهای دلسوزانه ش برید و به چهره ش دوخته شد که خیلی مهربان به نظر می رسید، پشانی بلند، کمی موهای دوطرف پشانیش و فرقی که از سمت چپ سرش باز کرده و موهاشو به سمت راست شانه کرده بود قشنگ به نظر می رسید، ابروی نه چندان پر پشتی روی چشمهای کشیده ش قرار داشت، بینی عقابی و لب نیمه قلمو ای و خط زیرگونه هاش که تا لب پائینش می رسید، گونه هاشو برجسته تر نشون می داد. چهره و اندامش منو به یاد «همفتری بوگارت» هنرپیشه ی معروف فیلم «کازابلانکا» می انداخت که همراه با «اینگرید برگمن» بازی های درخشانی ارائه دادند!

به دفعه رو به من، گفت: «حواست کجاست؟» به خودم اومدم، گفتم: «دارم گوش میدم آقا» خطاب به همه گفتم: «به هرحال درس چیز خوبییه؛ توانا تود هرکه دانا تود؛ بقیه ش چی میشه؟» همه ی بچه ها با هم: «زدانش دل پیر بُرنا تود»

گفت: «آفرین، از کیه؟» بچه ها: «فردوسی آقا» گفتم: «رو تابلوی سر در مدرسه تون هم نوشته، این بیت ساده، مفهوم ژرفی داره یک دنیا معنی درش نهفته! دانش توانایی میاره، دانشمند اگر پیر هم بشه، دلش بُرنا و جوونه و تا آخر عمر می تونه برای جامعه اش کار کنه! خب بریم سر درسون.»

رو کرد به من و گفت: «حواست

هفته ی اول مهر ماه ۱۳۵۲ خورشیدی، دبیرستان شاهپور کازرون، ساختمانی بلند و با شکوه، کلاس نهم متوسطه رشته ی طبیعی، با صدای زنگ راهی کلاس شدم.

کلاس هایی با معماری سبک «گوتیک»، تاقدهای بلند و دو سقف گنبدی، با دو پنجره و یک در چوبی دولنگه ای شبیه پنجره ها که همه لاک الکل قهوه ای شده بود؛ با انحنای نیم دایره ای که با تاقهای بالایشان همخوانی داشت زیبایی و روشنایی مناسبی را فراهم می ساخت.

روی هر کدام از کت و نیمکت های به هم چسبیده ای که برای دو نفر ساخته شده بود و سالها از عمرشان می گذشت، سه نفر می نشستیم؛ بیشتر بیچه ها در حال خواندن بودند؛ آن ساعت طبیعی داشتیم.

آقای پیروی، هفته ی پیش درس داده بود و این ساعت می خواست بپرسه؛ انتظار بسر آمد، او وارد کلاس شد، مبصر برپا داد و همه برخاستیم، با نگاهی به بچه ها، گفتم: «بفرمایید.» نشستیم، لباس جدید پوشیده بود، کت و شلوار گرم شیک و اتو کشیده، پیراهن قهوه ای و کراواتی با گره ی زیبا که خطوط مورب لیمویی و مشکی و صورتی و قرمز در آن تکرار می شد؛ کراوات به وسیله ی گیره ی طلایی رنگی به پیراهنش چسبیده بود، کمربند باریک جگری رنگ با سگک استیل چون خطی؛ مرز پیراهن و شلوار را جدا می ساخت، اندام درشتی که با قد بلندش تناسب داشت، آهت خاصی به او بخشیده بود.

سکوتی کلاس را فرا گرفته بود، به سمت تریبون حرکت کرد، روی صندلی نشست و دفتر کلاسی را باز کرد؛ حالا می شد یکی از کفشیهای مشکی برآتش را دید؛ ناگهان چیزی به خاطرش رسید؛ گفتم: «درس را که همه خوندین؟» کسی پاسخ نداد! همان جمله را بلندتر تکرار کرد، چند نفر گفتند: «بله آقا» گفتم: «بقیه چی؟»

کسی چیزی نگفت، بلند شد و گفت: «هرکی نخونده بیاد بیرون»، پنج نفر رفتند پای تخته ایستادند؛ گفتم: «بقیه خونندن؟» چهار نفر دیگه رفت پای تخته، رو کرد به مبصر و گفت: «اینا رو ببردفتربه آقای پوراسماعیل بگو درس نخوندند.»

تبل ها به اتفاق مبصر از کلاس بیرون رفتند، من درسو نخونده بودم ولی چون خوب درس داده بود، تا اندازه ای بلد بودم و پیش خودم گفتم: «حالا تو این ۳۰ نفرکی نوبت من میشه!»

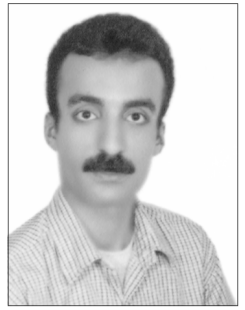
روی صندلی نشست و نگاهی به دفتر انداخت و اسم منو صدا زد؛ مات شدم چون یه جیبی بیشتر نداشتیم ولی رجبیان و رجب زاده داشتیم، گفتم: «من آقا؟» گفت: «محمد» چاره ای نبود، بلند شدم و پای تخته



## لبخند در چای

دکتر لطفعلی کریمی

در شلوغی انگلستان حضور لبخند در ته استکان چای وا می کند گره هوس از دل. در ازدحام گرمسیری فنجان ها لب ها به لبه دورند به فاصله ی نشاط تا ولع سوزان، نزدیک تر بیا تا در ولرمی دلچسپ لب نزدیکتر شود به لبه بی آنکه بسوزد یا فنجانی ترک بزند یا لبخندی فرو پاشد. در غیبت لبخند جای نشستن بوسه به خط لبه ها خالی باد.



## بیراه

جلال خاوند

چند روزیست که دلها شده زندان هوس مرده مفهوم برادر همه انسان هوس نه زبانی نه شنودی که زخم داد که می یاربا زیر و زیر کن دل شیطان هوس چندوقتیست برادر که خدا غمگین است که چرا اشرف عالم شده سلطان هوس به نکاح دل بوزینه لقا میمون است وای بر کودک زاییده ز گلدان هوس وه که لیلی شده مجنون هوسبازی خویش طفل بیچاره چه نوشیده ز پستان هوس نه محبت نه صفایی نه درین باده شراب رفته یکرنگی انگور ز لیوان هوس از چه در خاک خدا بدر جهالت پاشیم کی خدا گفته مریزاد به دهقان هوس مردی از کوچی مردان گذر رفت رفیق شده جولانگه نامردی و دوران هوس شده جایای خیانت شده منزله تیغ پشت این چهره چه خفته است هوسران هوس ناخدا سنگ بزن تیرگی قلب سیاه بشکن این ریشه ی پوشالی دندان هوس وای از آن روز که ما را به عدالت ببرند همه شرمند شویم از شب عصیان هوس



فریده هاشمی

زن که باشی باید همه دردها را بلد باشی، با همه بغض های لبخند باشی و دست های نوازشگرت مرهم چهل گیاه شوند. بعضی وقت ها دلت پنجره می خواهد با تمام زده هایش و نم نم بارانی...



زن که باشی گاهی دلت یک واژه ساده می خواهد با عطر اربیبهشت، زن که باشی دیوانگی هم عالمی دارد...  
عالم پر از زنانه های ساده

## رؤیای گمشده

قصمت شالزدهم (پایان)

مرضیه قربانی زاده

را برایش بنویسم. به صفحه ی آخرش خیره می شوم و قلم به دست می گیرم و این چنین آغاز می کنم: - ای دلیل بودنم، این بار به جای تنهایی، «تو» بهانه ای شدی برای نوشتنم .... این منم، یک بانوی غریب، اما تو که باشی هر روز شادی را بر روی صورتم نقاشی می کنی. تو حرف دلت را زدی اما من سکوت کردم، تحمل شنیدن آن جملات آن هم از زبان تو خیلی برایم سنگین بود، هنوز هم فکر میکنم در خواب عمیقی فرو رفته ام و این ها همه اش رویاست، رویایی به شیرینی یک عشق... راستش را بخواهی وقتی به چشمانت خیره می شوم و تو نگاهم می کنی از خود بیخود می شوم و دیگر نمی توانم حرفی بزنم. تو با چشمانت همه ی هوش و حواس من را با خودت می بری. این بود که ترسیدم مبادا عشقم به تو، همیشه بنهان بماند... می خواهم وقتی از دانشگاه برمی گردی نوشته هایم حالت را خوب کند و مطمئن شوی که این عشق یک طرفه نیست و تو هرگز تنها نیستی، پس عاشقانه تر از تو فریاد می زنم: (چقدر خوب است که هستی، چقدر خوب است که می شنوی و چقدر خوب است که دارم...)

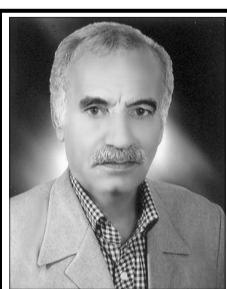
شاهزاده ی رویایی من، هم کلاسی دوستت دارم (پایان)

کردم، احساس عذاب وجدان دارم، تو سزاوار چنین زندگی ای نبود، من در مورد تو اشتباه فکر می کردم، چند روزی که به بغض سنگین راه گلویم گرفته، شایدم باید یه چیزی رو اعتراف کنم ولی نمی تونم، تو خیلی خوبی پریم. خندیدم و گفتم: فکر کنم این تنها حرف عاشقانه ای بود که برای اولین بار بهم زدی. خندید و جواب داد: ولی این حرف من که اصلا عاشقانه نبود!!! - شنیدن این جمله از زبون جنابعالی، هم عاشقانه بود، هم باور نکردنی! - پس بذار دومین حرف عاشقانه ای که چند روزه تو گلویم گیر کرده رو به هم بگم که دیگه باور کنی عوض شدم. خنده کنار سرم را تکان دادم و به دستانم خیره شدم، نفس عمیقی کشید و گفتم: تو همون رویای گمشده ای هستی که خیلی وقته دنبالش می گشتم، خوشحالم که پیدات کردم.

با شنیدن این جمله به یکباره تمام صورتم داغ شد، انگار که در کوره ی آتش می سوختم، با تعجب سرم را بلند کردم و نگاهش کردم، انگار یک رویای واقعی بود. لبخند پر رنگ تری زد و گفتم: و سومین جمله ی عاشقانه... دوست دارم هم کلاسی. \*\*\* در اتاق سامان، پشت میز مطالعه نشسته ام و دفتر دلتنگی هایم را ورق می زنم، می خواهم چند سطر، حرف های ناگفته ی دلم



با ناباوری به چهره ی سامان نگاه کرد و گفت: خدا رحمتش کنه نفس عمیقی کشید و گفت: ان شالله بلافاصله به سمت برگشت و گفت: چرا اونجا ایستادی پریم؟ بیا بریم. دوباره دستم را گرفت و به سمت همان درخت مورد نظر رفتیم و روی صندلی نشستیم، به چهره ی سامان خیره شدم، دست به سینه نشست و به نقطه ی مقابلش چشم دوخته بود. با ناراحتی گفتم: خوبی؟! آهی کشید و گفت: دقیقا همین جایی بود که همیشه می دیدمش، همین پارک... دستی به چشمانش کشید و گفت: البته این خبر واسه من تازگی نداره، سمانه خیلی وقته که برای من مرده. فقط یه ذره شو که شدم، انگار هنوز باورم نشده بود. مکتی کرد و ادامه داد: میخوام یه چیزی بهت بگم ولی نمیدونم چرا نمیتونم، انگار زبونم قفل شده لبخندی زدم و گفتم: راحت باش من که غریبه نیستم! نفس عمیقی کشید و پس از چند ثانیه گفت: می دونم خیلی اذیتت کردم، خیلی ناراحت



منتظر داستان و اشعار شما هستیم  
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی شود.  
tolou2@yahoo.com  
کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر